

# طاعون

لیلا میرباقری

داستان نویسنده

داستان ۶



قدغن کرده بروم توی کوچه. می‌گوید: «بچه‌ی بی‌پدر بد بار می‌آید!»

و اگر بگویم: «حوصله‌ام سررفته» می‌گوید: باید بنشینم سر درس و مشقم یا توی حیاط چرخ سواری کنم و به خرجش نرود تنهایی کیف نمی‌دهد و نمی‌شود تک چرخ زد و لایی کشید.

این قدر که لباسشویی سر و صدا می‌کند، نمی‌فهمم حسین این بار سر چی شرط بسته که زودتر از علی برسد ته کوچه و برگردد؟ می‌شد بروم بیرون، رویش را کم می‌کردم تا پز الکی ندهد و هی از این علی ریقویه ببرد. اصلاً بذار ببازد. همه‌اش تقصیر بابای اوست که نمی‌شود تک چرخ بزنم. حتماً از سر خاکستون برمی‌گشتیم که سینی حلوا دستم بود. بابایش ما را که دید، زنبیل توی دستش را داد دست زنش و بدو آمد سمت ما. مادر را جان بچه‌هایش قسم داد کاری داشت رو در بایستی نکند و فقط لب تر کند تا در خدمت باشد! اما همه‌ی کارها رو خودم می‌کنم نه بابای علی. باید از همان موقع باشد که دیگر مادرش هر جا ما را می‌دید راهش را کج می‌کرد و یا محلمان نمی‌داد. با مادر حسین هم که بود تا می‌دیدنمان از قد کوچه برمی‌گشتند! به مادر که گفتم، اولش چیزی نگفت؛ ولی وقتی فکر کرد صدایش را نمی‌شنوم فحش داد. نفهمیدم به کی. به مادر حسین یا علی. شاید هم بابا؟

آبجی گفت: حتماً طاعون گرفتیم! و خندید. نه نخندید. بعداً خندید. وقتی داشت تابلواش را می‌کشید بلند خندید و یکهو با گیره سرش کشید روی آلبالوی درشت و قرمز نیمه‌تمامش. از همان‌ها که بابا عاشق شربتش بود. نمی‌خورد وقتی مادر توی خانه بود. انگاری که قند داشت. یکی دو بار بیواشکی برایش بردم و مادر فهمید. از شرتی که به خاطر لرزش دستش ریخته بود روی لباسش، فهمید. لباس‌هایش را که می‌شست فحش می‌داد. به آلبالو یا قند. شاید هم به بابا؟

صدای حسین و علی دیگر نمی‌آید. حتماً رسیده‌اند ته کوچه. نه ته‌ته. یه کمی مانده به مغازه‌ی عطاری. همان که بابا مدتی خودش را بسته بود به داروهایش. دواهای جوشانده‌ای که بویش یک دم از اتاق دور نمی‌شد. خیلی طول کشید دیگر

# یک خوان



راوی «بچه‌ی بی‌پدر»ی ست که سرش به «چرخ سواری» و «تک چرخ» و «لایی» و بازی با دوستانی مثل خودش، حسین و «علی ریقویه»، گرم است. حالا چی شده که این پسرک بازیگوش و سر به هوا رفته است سراغ روایت زندگی روزانه‌ی خودش و مادر و خواهرش؟ فقط خدا می‌داند و لابد نویسنده‌ی داستان. آن هم این‌طور سُسته زفته، که از چنین پسرک بازیگوشی بعید است.

زندگی روزمره‌ی راوی و اطرافیان‌ش - مادر و خواهر و همسایه‌ها - یک زندگی ظاهراً معمول، با سرگرمی‌ها و دلخوری‌های مرسوم این‌گونه زندگی‌هاست. سرگرمی‌هایی که اغلب بچه‌ها را سرگرم می‌کند؛ و دلخوری‌هایی که زندگی بزرگترها را تیره کرده است. طوری که به قول «آبجی»: «انگار طاعون گرفته باشند. طاعونی که بزرگترها را از هم دور می‌کند؛ و زندگی روزانه را از آنچه هست، تلخ‌تر. بچه‌ها هنوز این تلخی فراگیر را حس نکرده؛ و سرشان به سرگرمی‌های خودشان گرم است. زندگی مسیر بی‌فراز و فرود خود را طی می‌کند؛ تا کی که بچه‌ها هم به آلودگی‌های بزرگسالی و آن طاعون مقّر گرفتار شوند. این البته احتمالاً خوانش تلخ و ترش من است از داستانی که چندان تلخ و ترش هم نیست. حتا اگر عنوانش «طاعون» باشد.

جز این مقابله‌ی نه چندان سیاه و سفید کودکی و بزرگسالی، هیچ گره و گشایش خاصی در داستان نیست؛ و اگر بپذیریم که همان گره و گشایش است که هر داستانی را «داستان»

نخورد. از همان بار که زور شدم و دنبالشان رفتم دکتر. سرم گرم ماهی سیاه بزرگی بود که دور ماهی کوچک و بی‌جان تاب می‌خورد. منظور حرف پرستاری که گفت: دیگر دیر شده را، نفهمیدم. آن موقع نفهمیدم. پرستار که رفت، مادر ایستاد همانجا. زل زد به گریه‌ی سیاهی که خیره شده بود به ماهی‌ها. نه اینکه از گریه خوشش بیاید. نه. بدش می‌آید. بخصوص گریه‌ی سیاه خودمان. می‌گوید: «از وقتی پاش تو خونمون باز شده بد آوردیم. قدمش نحسه!» باید همین نزدیکی باشد که سرو صدای مرغ و خروس‌ها بلند شده. دم سیاهش که از پشت بام خانه‌ی مهدی می‌پرد آن‌ور دیوار پیدااست. صدا بیشتر می‌شود. توی کتونه همچین توی هم تپیده‌اند که نمی‌شود فهمید بال‌های رنگی کدام مال کدامشان است؟ آن یکی که تاج بزرگی روی سرش لقی می‌خورد به زور می‌آید جلوی قفس و سرش را تا نصفه می‌کند توی کاسه‌ی آب پر از چلغوز. با اینکه حیاط بزرگ است، مادر نمی‌گذارد تاب بخورند. می‌گوید: خونه را به گند می‌کشند و تا الانه‌شم که نگهشون داشته، واسه خاطر بابا بوده! اول‌ها که این‌طور نبود؟! بابا که افتاد توی خانه و دیگر بلند نشد، چسبید به تمیز کردن و مدام شستن. همه را می‌ریزد توی حوض که همیشه پر بود از هندوانه‌های بزرگی که بابا از مغازه‌اش می‌آورد و همانجا لب حوض قاچ می‌کرد.

لباس‌ها را از آب می‌کشد بیرون و می‌گذارد توی سبد و با دامن، دستش را خشک می‌کند. مادر که می‌رود، آبجی شلنگ را از توی حوض برمی‌دارد. چند دایره می‌کشد تا برسد به من و یک آلبالوی بزرگ بکشد. مادر شلنگ را که از دستش می‌گیرد برگ آلبالو را می‌کشد تا ببرد بریزد توی حوض. صدای داد و فریاد حسین پیچیده توی کوچه. شاید باخته و دارد دبه می‌کند. هر بار ازم می‌باخت، جرنزی می‌کرد.

مادر اول از همه لباس پشمی بابا را که باز شسته، می‌اندازد روی بند. بابا همیشه می‌گفت: «زن اینقدر لباس‌های منو نشور عینهو کشک شدن از بس مشت دادی!»

آبجی روبه‌رویم می‌ایستد. نگاه می‌کند به تیکه‌های بزرگ ابر. بالای لباسش مثل مادر آمده بالا. شاید وقت عروسبیش شده باشد؟ بابا می‌گفت: نمیرم و توی لباس عروسی بینم! مُرد و ندید. حتی سبز شدن پشت لب‌های من را. آبجی باید الان آن تیکه پارچه‌ی بندی را از توی زنبیل بردارد توی مشتش مچاله کند. روی بند، زیر لباسش قایم کند، گیره بزند تا باد نیندازدش و موقعی که برگشت سمت من، سرم را بیندازم پایین تا فکر نکنند دیدمش.

دعوای مادر علی و مادر حسین سر پنچری چرخ بالا گرفته. مادر و آبجی به داد و فریادها که قاطی شده توجه نمی‌کنند.

از روی پله‌ها بلند می‌شوم، آبجی برود بالا.

آبجی نمی‌ای به دور چرخ سواری؟

نمی‌چرخد جوابم را بدهد. می‌رود سمت اتاقش و در را نبسته می‌گوید: «الان وقت ندارم. بعداً.» کارش کجا بود؟ تا برود توی اتاقش دراز می‌کشد وسط اتاق و خیره می‌شود به سقف. حتی نگاه نمی‌کند به تابلوهای نیمه‌کاره‌اش. دیگر به خواهر مهدی هم یاد نداد چطور رنگ‌ها را قاطی کند تا درست روی تابلو بنشیند. اینجا که بودند می‌آمدند خانه‌مان و به قول مادر: «کلی سرما گرم بود!» نه مثل مادر حسین و علی که تا بابا مُرد دیگر این‌ورها آفتابی نشدند. حتماً طاعون گرفتیم. می‌خندم. نه. بعداً می‌خندم. قبلاً خندیدم. وقتی بابای مهدی رفت خارج و دیگر برگشت. وقتی از این محله رفتند. وقتی آبجی گفت: «رفتند تا طاعون نگیرند.» خندیدم.